http://ebookclub.blogfa.com

دفترچه بیمه



جلال آل احمد

http://ebookclub.blogfa.com

تازه زنگ تفريح را زده بودند و معلم ها ، يك يك ، از ميان هياهوي بچه هايي كه با سرو صدا ، توي حياط مدرسه ريخته بودند ، و دوان دوان به طرف منبع آب هجوم آورده بودند ، فرار مي كردند و به طرف دفتر پناه مي آوردند .
اتاق كوچك بود . ميز ناظم مدرسه نصف آن را گرفته بود . و به سختي مي شد رفت و آمد كرد . دور تا دور بالاي اتاق را سيم هاي چرك و سياه برق و تلفن و زنگ اخبار پوشانده بود . بالاي سر ميز ناظم مدرسه عكس قاب گرفته و بزرگ جوانكي با لباس پيشاهنگي ، خاك گرتفه و رنگ و رو رفته ، به ديوار آويزان بود .

غير از صندلي هاي دور اتاق ، يك گنجه و يك چوب رخت و يك روشويي حلبي و يك تابلوي بزرگ اخطارها و اعلان هاي اداري ، ديگر اثاث اتاق بود . يك عكس دسته جمعي كوچك هم روي بخاري بود كه ديپلمه هاي نمي دانم كدام سال مدرسه را با لباس شق و رق و معلم ها و ناظم و مدير همان سال نشان مي داد .

پيش از همه معلم فرانسه وارد شد كه پيرمرد كوتاه قد مرتبي بود و چوب كبريتي به ته سيگار خود فرو كرده بود ، و آن را با سرانگشت دور از خود گرفته بود . مثل اين كه سيگار و دود آن نجس است يا ميكروب دارد و بايد از آن پرهيز كرد . و بعد معلم تاريخ وارد شد كه كوتاه و خپله بود . گيوه به پاداشت و يخه اش چرك و نامرتب بود و كراواتش مثل بند جامه لوله شده بود و زير يخه ي كتش فرورفته بود .
بعد معلم جبر آمد كه باريك و دراز بود و راه كه مي رفت لق لق مي خورد و عينك داشت و سيگار گوشه ي لبش دود مي كرد و از بس زرد بودآدم خيال مي كرد سل دارد . بعد معلم شرعيات وارد شد كه ته ريشي داشت و يخه اش باز بود و عينك كلفتي به چشم زده بود و مثل اخوندها غليظ حرف مي زد . و با يك يك همكارانش سلام و عليك كرد و صبحكم الله گفت . مثل يك گوني سنگين كه به گوشه اي بيندازد همان دم در وا رفت . بعد كتاب دار مدسه آمد كه ريزه بود و سر بي مويي داشت وبه عجله راه مي رفت و هر هر مي خنديد و به جاي سلام ، به هركس كه رو مي كرد نيشش تا بناگوش باز مي شد. و بعد هم چند نفر ديگر آمدند و دست آخر معلم نقاشي وارد شد كه عبوس بود و انگار تازه از يك دعوا خلاص شده بود . يك دسته ي كلفت كاغذ نقاشي زير بغل داشت و پاي صندلي كه رسيد سيگارش را زير پا له كرد و نشست .

معلم ها تازه نشسته بودند كه كتاب دار مدرسه شاد و شنگول ، مثل كسي كه مژده ي بزرگي آورده باشد ، به صدا درآمد :
- خوب ، تبريك عرض مي كنم ، آقايان ! امروز قرار است دفترچه هاي بيمه را بدهند .
معلم تاريخ به سختي خودش را از توي مبل بيرون كشيد و اعتراض كنان فرياد زد :
- مرده شورشان رابببرد با بيمه شان . من اصلا نمي خواهم بيمه بشوم . خودم بيمه هستم . من كه اصلا
قبول نمي كنم .
- چه قبول بكني چه نكني از حقوقت كم مي گذارند . آش خالته ، بخوري پاته ، نخوري پاته...
به اين مثل لوس كتاب دار مدرسه عده اي زوركي خنديدند . و معلم تاريخ از جوش و خروش افاد .
معلم جبر
كه سيگارش داشت تمام مي شد ، گفت :
- راستي مي دانيد بيمه در مقابل چه ...؟
هنوز حرفش تمام نشده بود كه صدايي برخاست :
- در مقابل حمق آقايان ! در مقابل حمق !
اين صداي معلم نقاشي بود كه عبوس بود و اوراق نقاشي را روي زانوهايش گذاشته بود و وقتي حرف مي زد مثل اين بود كه فحش مي دهد . همه به طرف او برگشتند . نگاه هايي كه تا به حال جز خستگي چيزي
نمي رساند و چيزي جز بي علاقگي نسبت به همه چيز در آن خوانده نمي شد ، حالا كنجكاو شده بود و در بعضي از آن ها هم چيزي از نفرت را مي شد حس كرد . همه ي همكاران معلم نقاشي مي دانستند كه او رشته ي فيزيك را تمام كرده و در س نقاشي مدرسه را به اصرار خودش دو سال است

http://ebookclub.blogfa.com

به او داده اند . همه با قيافه ي عبوس او آشنا بودند . با تندي ها ي او خو گرفته بودند و در حالي كه بيش تر اوقات به او حق مي دادند ، دم پرش نمي رفتند و از مجادله ي با او مي گريختند . حتي كتاب دار مدرسه كه همه را دست مي انداخت و به اصطلاح خودش مي خواست با شوخي ها و مسخرگي هاي خود ، خستگي را از تن همكارانش دربياورد نيز سربه سر او نمي گذاشت و رعايت حالش را مي كرد .

چند لحظه به سكوت گذشت و اگر فراش پير مدرسه با سيني چاي وارد نشده بود معلوم نبود اين سكوت تاكي
طول خواهد كشيأ . بعضي از معلم ها چاي را كه از توي سيني برمي داشتند چند تا پول سياه با سرو صدا توي سيني مي انداختند و بعضي ها هم اصلا چاي برنداشتند و معلم شرعيات و كتاب دار مدرسه داشتند چاي شان را هورت مي كشيدند كه معلم نقاشي دوباره به صدا آمد :
- بديش اين است كه من اهل تعارف نيستم . رك و پوست كنده حرف مي زنم . خودم را مي گويم . اول كه
معلم شدم خيال مي كردم پنج سال كه بگذرد ديوانه خواهم شد . حق هم داشتم . سال دوم بود كه درس
مي دادم . معلم هندسه ي مدرسه مان ديوانه شد . صاف عقل از سرش پريد . و چه جاني كنديم تا به فرهنگ
ثابت كرديم كه احتياج به استراحت دارد. بيچاره مدير مدرسه هم خيلي دوندگي كرد تا از معرفي «جانشين
واجد شرايط » معافش كرد . بدبختي اي« بود كه به خودش نمي شد گفت ديوانه شده اي و نبايد به كلاس
بروي . اما از رفتارش پيدا بود ! مي آمد و سر كلاس راه مي رفت . عادتش شده بود . بااين كه عقل از سرش
پريده بود عادتش را نمي توانست ترك كند . من همان وقت برايم حتم شد كه چه عاقبتي در انتظار ماست .
همان وقت بود كه خيال مي كردم اگر پنج سال بگذرد ديوانه خواهم شد . اما حالا كه هفت سال است درس
مي دهم ، كم كم دارم به اين مطلب مي رسم كه نه . دارم احمق مي شوم . حالا به اين مطلب رسيده ام
كه آدم هايي پس از پنج سال تدريس ديوانه مي شوند كه آدم هاي برجسته اي باشند. آن معلم هندسه اين
طور بود . آدم هاي كودن و بي خاصيت مثل ما فقط احمق مي شوند . هر چه بيش تر درس بدهند ، احمق تر مي شوند .
كتاب دار وسط حرفش دويد كه :
-آقا البته قياس به نفس مي فرمايند .
و معلم فرانسه كه با استكان بازي مي كرد گفت :
- شوخي نكنيم ، آقا . حقيقت را قبول كنيم . من هم قوچان كه رييس فرهنگ بودم ، بيست سال پيش را
مي گويم ، معلم حساب مان روس بود . ديوانه شد . درس را ول كرد . بعد هم نفهميدم چه طور سر به نيست
شد . در اين سي سال كه من در فرهنگم تا حالا چهارتا از همكارهام ديوانه شده اند ...
- من مگر چرا آمدم رشته تخصصي ام را ول كردم و معلم نقاشي شدم ؟ بله ؟ براي اين كه پنج سال يا هفت
سال يك مطلب معين را به مغز كره خرهاي مردم فرو كردن ، بحث و مطالعه را براي ابد رهاكردن ، و حتي
براي تدريس احتياجي به مطالعه و تعمق نداشتن ، و همان تنها اره و تيشه اي را كه توي دانشسرا به دستمان داده اند روي مغز هر بچه اي به كار انداختن ، اين يا آدم را ديوانه مي كند يا احمق . اگر آدم حسابي باشد يا تدريس را ول مي كند يآ ديوانه مي شود و اگر حسابي نباشد كودن مي شود . احمق مي شود . من كه به اين نتيجه رسيده ام .
معلم جبر كه وقتي حرف مي زد لق لق مي خورد . گفت :
-راجع به حمق كه من خيالم راحت است . هرچه بايد شده باشد ، شده . من آلان چهارده سال است درس

http://ebookclub.blogfa.com

مي دهم .و اما به نظر من معلم ها را فقط در مقابل دو مرض بايد بيمه كرد . در مقابل سل و در مقابل ...
دستش را به طرف پيشاني رنگ پريده ي بلندش برد و دوسه بار با انگشت به آن زد .
معلم نقاشي گفت :
- نه آقا . در مقابل حمق !
معلم شرعيات تكاني خورد و با لحني تسلا دهنده گفت :
-فقط سخت نبايد گرفت آقايان . عصباني نبايد شد . گور پدرشان خواستند بفهمند ، نخواستند نفهمند .
شماها جوانيد و خيلي حرارت داريد . يك كمي پا به سن كه گذاشتيد و حرارت تان تمام شد كار درست خواهد
شد . بي خود خيال تان را ناراحت نكنيد .
معلم تاريخ شايد براي اينكه بحث را عوض كرده باشد . گفت :
-من كه اصلا بيمه نمي شوم . مرده شور ! من خودم بيمه ي عمر شده ام . هجده سال دطگر بيست هزار تومان پول عمرم را هم از بيمه خواهم گرفت.
- يعني تا هجده سال ديگر خيال داري زنده بماني ؟
از اين شوخي كتاب دار همه خنديدند . حتي خود او هم خنديد و مجلس از رسميتي كه به خود گرفته بود افتاد
. صحبت هاي دونفري و خنده هاي كوتاه شروع شد . كتاب دار براي اين كه شوخي خود را جبران كرده باشد با معلم شرعيات راجع به بيمه گرم گرفته بود و معلم تاريخ از صدي دو حق كارمندي صحبت مي كرد و معلم شرعيات راجع به تكه زميني كه اخيرا در عباس آباد معامله كرده است براي پهلو دستي اش مي گفت . و معلم فرانسه راجع به ترفيعات از ناظم چيزي مي پرسيد ... فراش پير آمده بود استكان ها را جمع مي كرد
كه ، در اتاق باز شد و رد مطان موجي از هطاهو و جنجال حياط مدرسه كه به درون آمد، مدير مدرسه از پيش و دونفر كيف به دست از عق او وارد دفتر شدند .

بعضي ها به احترام برخاستند. ديگران سر جاي خودتكاني خوردند و دوباره بي حركت ماندند.
مدير مدرسه رفت پشت ميز ناظم نشست و عينكش را گذاشت و آن دو نفر كيف به دست بساط خودشان
را روي ميز پهن كردند. مدير با يكي يكي معلم ها احوال پرسي كرد. راجع به كلاس ها پرسيد . از وضع حضور و غياب بچه ها سوال كرد . و اوراق كه مرتب شد معلم ها را يك يك از روي صورتي كه زير دست داشت صدا ميكرد و ازشان امضا مي گرفت و بازرس ها عكس دفترچه ي بيمه ي هرطك را با وضعي ناشيانه با قيافه ي صاحبش تطبيق مي كردند - با دقتي كه در زندان نسبت به جاني ها مي كنند - و دفترچه را مي دادند.

وقتي نوبت به معلم نقاشي رسيد و دفترچه ي بيمه ي « امراض و حوادث » او را به دستش دادند در او نه خيال تازه اي انگيخته شد و نه شادي و سروري به او دست داد. قيافه اش همان طور عبوس شد و اوراق نقاشي بچه ها را همان طور زير بغل مي فشرد . شايد خيلي خسته بود ، شايد حوساش جاي ديگري بود . اما وقتي خواستنداز او باز پاي چند تا وبقه امضا بگيرند كمي ناراحت شد . او حتي از امضا كردن دفتر حضور و غياب مدرسه هم خودداري مي كرد . براي همكارانش گفته بود : كه چه ؟ مثل كفتر هاي صحن امام زاده ها هي فضله انداختن ؟ و همه جا را آلوده كردن ؟ و خيلي دلش مي خواست ليست حقوق را امضا نكند . ولي ديگر نمي شد . رسيد دفترچه ي بيمه هم همين طور بود . بازرس ها سخت گير بودند و او ناچار خط كج و كوله اي پاي دوسه ورقه گذاشت و در دل باز به اين فضله اي كه با قلم روي كاغذها مي گذاشت خنديد و دفترچه را بي اين كه نگاهي كند توي بغل گذاشت و دوباره نشست.
بعد هم زنگ خورد و يك ساعت كلنجار رفتن با بچه ها ، و ساعت بعد كه با همكارانش توي دفتر جمع شدند ،
باز هم صحبت از بيمه شد و وقتي براي او حساب كردند كه هر ماهه چهل و هفت هشت ريال ، گيرم پنج
تومان از حقوقش كم خواهند كرد ، راستي اوقاتش تلخ شد .
جنجال و هياهوي ساعت درس بعد ، باز همه چيز را از يادش برد و ظهر كه از مدرسه در آمد و با دوسه نفر از همكارانش سوار اتوبوس شد ، وقتي دنبال پول توي جيب بغلش گشت ، دستش به

http://ebookclub.blogfa.com

دفترچه خورد و آن را در آورد و همان طور که بليت فروش باقي پولش را مي داد آن را ورق زد و به فکرش افتاد که « نه ، زياد هم بد نيست . اگر يك وقت سجل آدم گم بشود ، يعني اگر آدم يك وقت بخواهد سجلش را گم کند ، به درد
مي خورد ، اما يعني قبول مي کنند ؟...»
به دنبال اين فکر يك بار ديگر سر و ته دفترچه را خوب وارسي کرد که زياد به ريزه کارهاي محل تولد و اسم
مادر وشماره ي سجل پدر نپرداخته بود و فقط اسم و سال تولد خودش را با يك عکس شسته و رفته و اتو
کشيده از دوران جواني ، اول آن زده بودند.
از عکس خودش که جوان بيست ساله اي را نشان مي داد که هنوز زلف هايش نخوابيده بود و پيدا بود که به
ضرب آب و شانه روزي سه چهار بار با آن ور مي رود . خنده اش گرفت و بعد ورق را برگرداند . صفحات متعددي براي تصديق طبيب ها و ستون هايي براي اسامي امراض ، خالي گذاشته بودند . و اراقي هم از آخر دفترچه بات مقررات جوراجور بيمه ي عمر و حوادث و اموال و حريق سياه شده بود ، زياد بدش نيامد . نه از اين لحاظ که دفترچه ي بيمه هم مثل سجل ، درست به يك نشانه به يك انگ مي مانست ،نه . چون او هميشه از سجل و ديپلم و سواد مصدق و معرفي نامه و اين نوع نشانه ها و انگ ها بدش آمده بود .
همه ي اين انگ ها براي او مثل خرمهره اي بود که گاو ماده ي «کل قربان علي» را از ديگر گاوها مشخص مي کند .
اين نشانه ها و انگ ها هميشه براي او حاکي از چيزي خالي از انسانيت بود . و آن ها را کوششي براي پست کردن آدم ها مي دانست . نقاط مشترکي که همه ي اسب هاي فلان گردان سوار دارند. يا شباهتي که ميان پرتقال هاي درون يك جعبه است ، به نظر او خيلي بيش تر از نقاط مشترکي بود که همه ي ادم ها ي مثلا ديپلمه دارند . يا مثلا همه ي سرهنگ ها دارند. به نظر او پست کردن دآدم ها و تحقير آن ها بود که به آن ها ديپلم بدهند ، يا نشان روي دوش شان بکوبند ؛ يا سجل « صادره از بخش ٤ مشهد » به دست شان بدهند ! و به همين سادگي از ديگران ممتازشان کنند .
اصلا به عقيده ي او وجه امتياز آدم ها را زا يك ديگر نمي شد از درون شان ، از قواي ذهني شان بيرون کشيد و مثل خر مهره روي پيشاني شان آويزان کرد يا مثل نشان روي دوش شان کوبيد . و حالا اين دفتر چه هم فرق چنداني با آن ها يديگر نداشت . با سجل ، با ديپلم با هر نشانه يا انگ و يا خرمهره ي ديگر ، فرق اصولي ديگري نداشت . فقط اين فرق را داشت که مثل سجل ، هزار سوال و جواب در آن نشده بود و از ايل و تبار صاحبش نشانه اي نداشت .
همين بود که معلم نقاشي را به دفترچه علاقمند مي ساخت. يعني علاقمند که نمي ساخت . فقط به نظرش
بد نيامد . شايد چون از عکس جواني اش که روي آن خورده بود خوشش آمده بود ... شايد هم ...آهاه ...همانطور که اتوبوس از يك ايستگاه با سرو صدا راه مي افتاد صفحه ي خالي مخصوص به تصديق اطباي را آورد و به ستون امراض خيره شد و انديشد که اگر اين ستون پر بشود و طبيب هاي متخصص در امراض گوناگون نظر خودشان را درباره ي او ف درباره ي مغز و اعصاب و کبد و معده اش بنويسند او خودش را که خواهد شناخت !
او که تا بحال فرصت نکرده است يك ماه در بستر بخوابد و استراحت کند ، او که تا به حال نتوانسته است
براي هر دل درد يا ضعفي و يا عصبانيت نزديك به جنوني ، به طبيب مراجعه کند ، از اين پس خواهد فهميد که در حفره هاي درونش چه ها مي گذرد ؟ و اين اميدواري او را به دفترچه ي بيمه علاقمند ساخت . و حس کرد که آن را با دقت و دلسوزي بايد محافظت کند .
همه ي اين فکر ها را مي کرد از همکارانش غافل مانده بود که مدتي پيش پياده شده بودند و رفته بودند.
و تا به ايستگاه نزديك خانه اش برسد ، دو سه بار ديگر از سر شوق دفتر چه را ورق زد و تصميم گرفت همه ي مطالب را با زنش در ميان بگذارد. و از او هم نظري بخواهد . و وقتي رسيد آن قدر خسته بود که همه چيز از يادش رفت .

*

دفترچه را پيش روي دکتر گذاشت و نشست .
دکتر روي صندلي تکاني خورد و دفترچه را برداشت و پرداخت به اين که مشخصات آن را روي ورقه ضبط کند.

http://ebookclub.blogfa.com

معلم نقاشي كلاهش را روي زانويش نگه داشته بود و كمي خودش را باخته بود . مثل اين كه پايش هم
مي لرزيد . هر چه سعي كرد بر خودش مسلط شود نتوانست. مثل اين كه كار زشتي كرده باشد ، مثل اين كه
به گدايي آمده باشد . اما دكتر سرش پايين بود و اوراق را زير و رو مي كرد . و همين معلم نقاشي را كمي
جرات داد كه سرش را بردارد و نگاهي به اطراف بنيدازد ، شايد انبساط خاطري برايش دست بدهد . اما چيزي
جالب نبود . يك تخت مشمع پوش طرف راست بود كه چكش كوچكي روي آن را گرفته بود . و طرف چپ ،
ديوار روغن زده و براق بود و روبه رويش بالاي سر دكتر ، يك باسمه ي رنگي از مناظر ، خدا مي داند سوييس يا
شمال ايتاليا به ديوار آويزان بود . نه گوشي دكتر كه روي ميز افتاده بود و نه قپان كوچكي كه در گوشه ي
راست اتاق بود هيچ كدام چيز جالبي نبود . اما خود دكتر ؟ او هم جوان سي و چند ساله ي كوتاهي بود كه هيچ
اطمينان آدم را به خودش جلب نمي كرد .
كتش را درآورده بود و پشت صندلي انداخته بود . كراواتش اتو خورده و مرتب بود و يخه ي آهاري داشت و
پيدا بود كه براي دوا فروشي جان مي دهد . دكتر مشخصات دفترچه را كه يادداشت كرد آن را بست ، پيش
او گذاشت ؛ و با قيافه اي كه مي خواست صميمي نشان دهد گفت :
- خوب ! آقا چه شونه ؟
معلم نقاشي همان طور كه سيگارش را آتش مي زد ، شروع كرد :
-راستش نمي دانم چه مرضي دارم ...
و آب به گلويش جست . و خودش را باخت . زيرچشمي به دكتر نگاهي انداخت بعد پكي به سيگار زد و حالش
كه جا آمد گفت :
-البته نمي دانم براي امراض عصبي بايد اين جا آمده باشم . اما خودم فكر نمي كنم چيزيم باشد . زنم اصرار
دارد كه مريضم . خيلي دلم مي خواست او خودش بود تا براي تان مي گفت چرا مريضم مي داند ...
و باز پكي به سيگار زد و براي دكتر كه خيلي خونسرد مي نمود ، اين طور توضيح داد :
- اين را مي دانم كه عصباني ام . خيلي هم عصباني م . مي دانيد يك ساعت در اتاق انتظار نشستم تا نوبتم
برسد . خوب همين كافي است تا آدم را عصباني كند . اما اين دو تا زن خارجي كه بلند با هم حرف مي زدند و
سر آدم را مي خوردند ، نزديك بود مرا ديوانه كنند . لابد شما راهم خيلي خسته كردند . من عاقبت پاشدم و از
اتاق بيرون رفتم . سر و صدا اذيتم مي كند . اما كلاس ! آدم را ديوانه مي كند . شلوغ است . جنجال است .
كلاس ، آن هم كلاس نقاشي ، خودتان مي دانيد يعني چه ! هيچ درسي خسته كننده نيست . اما للگي بچه ها !
بچه ها را مي دانيد ساكت نگه داشتن عذابي است . آن هم هشتاد تا بچه را ! و من هميشه سرگلاس عصباني
مي شوم . تا دو سال پيش فيزيك درس مي دادم . درسم را براي اين عوض كردم كه بهتر بتوانم لله باشم .
اما باز هم نمي شود . پارسال پسركي را آن قدر زدم كه از حال رفت . خودم هم از حال رفتم . بعد كه به هوش
آمدم ، خود آن پسر هم با ديگران آب به سر و صورتم مي پاشيد. اين طوري ام . در خانه عصباني ام . زياد
ايراد مي گيرم . صداهاي خيابان پوست آدم را مي كند . خانه مان كنار خيابان است ...
و يك مرتبه حس كرد كه قيافه ي دكتر هيچ نشانه اي از علاقه و توجه نيست . درست مثل كاغذنويس

http://ebookclub.blogfa.com

هاي
در پست خانه كه غم انگيزترين و يا شادترين وقايع زندگي را هم با همان كندي و رخت معمولي ، با همان
كشده ها و مدهاي بچگانه ، بي هيچ تعجبي يا تحسيني مي نويسند ؛ دكتر همان طور نشسته بود . چشمش
بو د. چشمش را گاهي به چشم او مي دوخت و بعد به روي ميز مي انداخت و پيدا بود كه دراد خسته مي شود
. معلم پكي به سيگار زد و افزود :
-فكر نمي كنيد به همين اندازه كافي باشد ؟ خيلي دلم مي خواست حرف بزنم . اما چه فايده ؟ اتاق انتظار
شما هم پر است ...
و دلش آرام نشد. افزود :
- راستي كاسبي خوبي داريد . نيست ؟ خيلي از معلمي بهتر است .
دكتر تبسم كنان بر خاست و او را روي تخت نشاند و زانوهايش را آويزان نگه داشت و با چكش دو سه بار روي
كنده ي زانويش زد كه زانويش پريد و بعد فشار خونش را اندازه گرفت و بعد سينه و قلبش را با گوشي معاينه كرد و همه ي اين كار ها را به عجله . و بعد رفت پشت ميز نشست و شروع كرد به نسخه نوشتن .
و معلم نقاشي يادش به روز پيش افتاد كه آفتابه شان را برده بود بدهد لحيم كند . پيرمرد آهن ساز درست
همين طور و با همين عجله آفتابه را وارسي كرده بود .
معلم نقاشي كه دوباره نشسته بود و سيگارش را مي كشيد به قلم او چشم دوخته بود كه گاهي صدا مي كرد
و با خود مي انديشيد : اين هم دكترهامان ! حوصله ندارند آدم براشان حرف بزند. آن هم دكتر امراض عصبي !
نه اطمينان آدم را به خودشان جلب مي كنند نه يك خرده گذشت دارند. چه فرق مي كند ؟ همان ردنه و تيشه
اي را كه ماروي مغز بچه هاي مردم مي اندازيم اين ها روي تن مردم مي اندازند . حتما با همه ي مريض ها
همين معامله را مي كنند . مطب اين هم مثل كلاس من شلوغ است . غير از اين چه مي تواند بكند ؟ لابد
همه مي آيند و مي نشينند ، هنوز دو كلمه نگفته حرف شان ر ا مي برد ، زانو و سينه و بازوشان را معاينه مي
كند و بعد نسخه مي دهد و بعد هم ده تومان .... و باز يك مرتبه خودش را جمع كرد . يادش افتاد كه خودش
پول نمي دهد و بيمه است ... دكمه ي كتش را بست . سيگارش را خاموش كرد و دست هايش را زير كلاهش
قايم كرد و چشم به دفتر چه دوخت كه پيش رويش بود . اما اين بار زود بر خودش مسلط شد و انديشيد :
« گور پدرش ! مگر پول بيمه را نمي گيرند ؟ محض رضاي خدا كه قبول نكرده است . پدر سوخته ها !» و
دكتر سر برداشت و همان طور كه تاريخ و امضاي نسخه را خود به خود گذاشت گفت :
- غذاهاي محرك نخورطد . سركه و فلفل و امثال آن ... شب زود بخوابيد . اگر قبل از خواب شير بخوريد بهتر
است . آمپول ها را هم روزي يكي تزريق كنيد . قرص هم قبل از غذا ؛ متاسفم كه دستور داده اند مرخصي
ندهيم ، وگرنه احتياج به يكي دو هفته استراحت داشتيد .
معلم نقاشي همان طور كه به دكتر گوش مي داد ، دردل مي خنديد : « اگر اين ها بود اصلا چرا پيش تو آمدم
؟ زنم خيلي بهتر ازتو اين ها را بلد است . همين حرف هار ا مي زند . آمپولت را هم لابد كلسيم است ....» و
بلند گفت :

http://ebookclub.blogfa.com

-متشكرم ... و برخاست . دو سه برگ نسخه را تا كرد و توي جيب گذاشت و دفترچه را برداشت و راه افتاد .
هنوز در اتاق را باز نكرده بود كه مريض بعدي پريد تو و هاج و واج كلاهش را به سر گذاشت و رفت . توي كوچه
كه رسيد جوي ، آب صاف و رواني داشت. فكر كرد : « آره ! بهتره ... فايده اش چيه ؟ » و نسخه را پاره كرد و به
آب داد و زير چراغ خيابان كه رسيد دفترچه اش را باز كرد و در ستون امراض ديد نوشته : « ضعف اعصاب » و
جلويش را دكتر امضا كرد ه است .

*

و به اين طريق يك سال گذشت . يك سالي كه در آن معلم نقاشي ما هشت بار به دكتر مراجعه كرد . اول با
علاقه و ولع و كم كم از سر بي ميلي و فقط براي اين كه شايد به اين وسيله بتواند آدم هاي تازه اي را بشناسد .
درين مدت دكتر هاي مختلف نظر خود را درباره ي او روي ستون امراض دفترچه ي بيمه اش نوشتند .
حالا معلم نقاشي دلش به اين خوش بود كه اقلا فهميده بود كه اقلا فهميده است چه مرگي دارد . يا چه مرگ
هايي دارد . دو امضاي ضعف اعصاب ، يكي براي معاينه ي تمام بدن ، دو تا براي سينه درد و سرما خوردگي ،
يكي براي معاينه ي گلو و يكي هم براي بيمار كبد و آخري براي تجزيه ي خون . سه تا از نسخه هايي را كه در
اين مدت گرفته بود . پاره كرده بود و دور ريخته بود . چون همان امضاي دكترها برايش كافي بود. و نسخه هايي
را هم پيچيده بود دواهاشان هنوز كنار طاقچه اتاق شان افتاده بود و شيشه هاشان را كه نه مي خواستند ، دور
بريزند و نه معلم نقاشي حاضر بود لب بزند. مجبور بودند هفته اي يك بار گردگيري كنند . به خصوص يك
شيشه ي بزرگ روغن ماهي بود كه مزاحم تر از همه بود و براي سينه دردش به او داده بودند . و اين ها خودش
باعث شده بو د كه دواخانه ي كوچكي دايز كنند . و درست مثل اولين كتابي كه به خانه مي آيد و گاهي هوس
كتابخانه داشتن را در صاحبش مي انگيزد ، هرچه شيشه و پيشه داشتند پهلوي هم توي طاقچه چيده بودند .
و گر چه تنها از شيشه ي «مركوركروم » و آ« هم گاهي ، استفاده مي كردند دلشان بهاين خوش بد كه اقلا با
ديدن شيشه هاي دوا اطمينان مي يابند كه سلامتي در خانه هست .
معلم نقاشي هرگز به دوا خوردن عقيده نداشت ، از يك قرص كوچك سردرد گرفته تا سولفات دوسود و از آبي
كه زنش با آن چشمش را مي شست تا آمپول هاي جورواجوري كه به دست و بازو يا توي رگ مي زدند .
اصلا از دوا بي زار بود . از خود دكتر ها هم بي زار بود .
بچه مدرسه كه بود يك روز مادرش او را به هزار حقه پيش دكتر برده بود . دكتر پير بدعنقي بود كه به تر كي
بحش مي داد و مي زد و به او فلوس داده بود و او بعد كه از مطب در آمده بودند و مادرش براي پيچيدن
نسخه به دواخانه ي نزديك رفته بود ، گريخته بود . ترس از دكتر ، بوهايي كه در مطب مي آمد ، عكس هاي
وحشتناكي كه از در ودیوار آويخته بودند و بعد هم فلوس چنان او را ترسانده بود كه گريخته بود . و تا شب توي
تيمچه هاي بازار و لاي دسته هاي بار قايم شده بود . و غروب كه خواسته بودند در تيمچه را ببندند .

http://ebookclub.blogfa.com

كاروان
سرادار نطنزي او را پيدا كرده بود . و به خيال اينكه براي دزدي آمده است كتكش هم زده بود و بيرونش انداخته
بود . او از همه جا مانده و گرسنه به خانه ي عمه اش پناه برده بود و آن ها هم كه از همان صبح ا زفرا ر او
آگاه شده بودند او را به خانه خودشان فرستاده بودند و مادر هم ا زسر غيض او را با چوب هيزم هاي ناصاف
كتك زده بود .
معلم نقاشي هيچ وقت اين واقعه را فراموش نمي كرد و از آن پس شايد به علت همين ترس و ناراحتي ،
ديگر بيمار نشد و و يا كم تر بيمار شد . غير از حصبه اي كه در سيزده سالگي گرفته بود و اين واقعه كه در
دوازده سالگي اتفاق افتاد . هرگز جرات نكرده بود مريض بشود و دو روز در خانه بخوابد . اما دفترچه اش را داده
بودند و پيش خودش حساب اين بي زاري از دكتر ها را رسطده بود و خودش را هم قانع كرده بود كه به اين
احساس قوي و شديد زمان بچگي زطاد وقعي نبايد بگذارد و براي شناسايي خود و به عنوان يك تجربه هم شده ،
از دفتر بايد استفاده كند . قبل از اين كه دفترچه ي بيمه اي داشته باشد . حتي يك بار هم به پاي خودش به
دكتر مراجعه نكرده بود . اما حالا يك سال بود به ميل و رضا پيش هر دكتري كه اداره ي بيمه معلوم مي كرد
مي رفت ،
چه چيزي به دستش آمده بود ؟ غير از همان چند امضا؟ آن بار ترسي از دكتر پير بدعنق او را فراگرفته بود از
دوا و دكتر و بيماري ، بي زارش كرده بود . و حالا ؟... حالا ديگر نه ترسي از دكتر ها داشت نه بي زاري . چون ديگر
از بچگي خيلي دور بود و نه آن اطميناني را كه در آن ها و طرز كاشان مي جست يافته بود . حالا ديگر به
نوميدي رسيده بود . حالا به اين نتيجه رسيده بود كه آن چه از طب و طبابت مفيد است و مورد ترديد نيست
همان را سولفات دوسود و فلوس وشير خشت است . همان نسخه هاي خانگي خاله زنكي است . همان عناب و
گل بنفشه . همان پر سياوشان و برگ زوفا.

*

ميان دوساعت درس صبح ، در اتاق دفتر مدرسه ، معلم ها نشسته بودند و بي سر و صدا چاي مي خوردند . و
هر بار كه در باز مي شد و يكي تو مي آمد موجي از جنجال و هياهوي بچه ها به درون مي ريخت . ميز ناظم
مدرسه نصف دفتر را گرفته بود . در و ديوار چرك و سياه بود. تاريكي نه تنها با گوشه هاي اتاق و زير ميزها و
مبل ها اخت شده بود ، بلكه پشت پنجره ها نيز با شيشه هاي زرد و تيرهاي كه داشتند ، جا خوش كرده بود و
مانده بود . غير از معلم فرانسه و تاريخ و نقاشي و ناظم ، كه پشت ميزش نشسته بود و كم تر حرف مي زد .
يك معلم تازه هم بود كه دماغ عقابي داشت و رنگ پريده بود . و معلم ورزش هم فرصت كرده بود و آمده
بود . اما معلم عربي عوض شده بود . و از معلم جبر خبري نبود.
هنوز داشتند چاي مي خوردند كه معلم تاريخ از ته مبل و با حرارت گفت :
- ديديد گفتم ؟ پدرسوخته ها بيمه شان هم به همه چيز ديگرشان رفته ! آدم خودش بايد فكر خودش باشد .

http://ebookclub.blogfa.com

تنها چيزي كه از بيمه شان فهميديم پولي بود كه از حقوق مان كم گذاشتند . باز هم خوبيش اين است كه
تمام شد . خلاص شديم ، من كه خودم بيمه هستم .
معلم فرانسه كه سيگارش را به چوب كبريت نيم سوخته اي زده بود و دور از خود نگه داشته بود ، آهي كشيد و گفت :
- آره جانم . همين بي ترتيبي هاست كه مردم را نوميد مي كند . اصلا چرا بايد بيمه را راه بيندازند كه بعد از
يك سال مجبور شوند برش بچينند ؟...
آن هم با اين افتضاح ؟ اصلا وقتي نمي توانند كاري را بكنند مگر مجبورند مردم را توي دردسر بيندازند ؟ آن
هم با اين حرفهايي كه آدم مي شنود ؛ با اين افتضاح !...
حرف معلم فرانسه تمام نشده بود كه درباز شد و يك شاگرد پريد تو و با قيافه اي وحشت زده و نفس بنده آمده
شكايت داشت كه :
-آق ناظم ! اين احمدي مي خواد منو بزنه .
و ناظم برخاست ، دست او را گرفت و باهم بيرون رفتند . و سكوتي كه معلم ها چند لحظه فراگرتفه بود
شكست و معلم ورزش به صدا در آمد :
-چه بهتر آقا ! بنده كه اصلا احتياج ندارم به دكتر مراجعه كنم . يك سال حقوق بيمه بدهم كه چه ؟ دوا و
دكتر وبيمه ي من ورزش تنفسي دم صبح است آقا ! آدم سالم ...
معلم نقاشي حرف او را بريد كه :
-بله آدم سالم توي ما دبير ها خيلي نادر است . غير ازين چيز ديگري مي خواستيد بفرماييد ؟
- نه مي خواستم بگويم يك سال پول يامفت از ما گرفتند . شايد هم بشود گفت پول زور.
- ديديد آقا من حق داشتم ! از اول نمي خواستم اصلا بيمه بشوم . اما مگر مي شد ؟ خودشان از حقوقم
كسر مي گذاشتند . يك سال ماهي هفت تومن و نيم چه قد رمي شود ؟...
باز حرف معلم تاريخ را معلم نقاشي بريد كه با خنده گفت :
-جان من ! مهم اين نيست كه پول مفت گرفتند يا پول زور . اين هم مهم نيست كه پول ها را كه و چه طور سگخور كرد. اين مسايل از بس عادي است ديگر اهميت خود را از دست داده . مهم نيست كه معلم ها
را يك سال كشيده اند توي مطب دكتر ها و هيچ چي كه نباشد بهشان فهمانده اند چه مرگ شان است ....
معلم تازه اي كه دماغ عقابي داشت و رنگ پريده بود با لهجه ي رشتي گفت :
-نه آقا ! چه طور مهم نيست آقا ؟ خيال مي كنيد بيمه همين طوري قطع شد آقا ؟ يك ساله چه قدر روي
بيمه خورده باشند خوب است آقا ؟ خود بنده اطلاع دارم كه دويست و پنجاه هزار تومن در تهران ملاخور شده ،
آقا ! اين ها را بايد دانست آقا !
معلم نقاشي گفت :
-راست مي گوييد . بايد دانست . اما باز هم اين ها زياد مهم نيست . مهم اين است كه فلان دبير ادبيات
يا جغرافي كه تا حالا اصلا فرصت نداشته به درد سر و شكم خودش برسد ، رفته و از سوراخ سمبه هاي بدنش
مطلع شده . بگذريم كه اگر بيمه هم بود نمي توانست اين دردها را دوا كند . اما اين قدر هست كه وسواس
معلم ها زيادتر شده . يك معلم اگر تا به حال خيال مي كرد لله ي بچه هاست ، يآ اگر ناراحت بود كه چرا
عمرش به بي حوصلگي مي گذرد ، يا وسواس اين را داشت كه سر چهل سالگي عقل از سرش بپرد ، حالا به يك
مطلب تازه تر هم پي برده ؛ يك وسواس ديگ رهم برايش ايجاد شده ، وسواس اين كه مي بيند درست مثل

http://ebookclub.blogfa.com

يك كيسه ي انباشته از بيماري هاي مختلف است ...
معلم ورزش كه با دسته ي كليدش بازي مي كرد ، اعتراض كنان گفت :
- نه آقا درست نيست ! كه گفته همه ي معلم ها مريضند ؟ ميان معلم هاي ورزش صدتا يكي هم مريض
پيدا نمي شود .
- معذرت مي خواهم جانم ، صحبت از تارزان ها نيست كه باكره هاي بازوشان زندگي مي كنند . صحبت از
معلم هاست . يعني آن هايي كه با مغزشان زندگي مي كنند . گذشته از اين كه لابد مي دانيد هر مدرسه اي
يكي يا دو تا معلم ورزش بيش ترت ندارد ....
معلم فرانسه خودش را به ميان انداخت و گفت :
-چرا بي خود سر به سر هم بگذاريم ؟ مساله اين است كه يك سال مردم را به خودشان اميدوار كرده اند و
حالا يك مرتبه گندش بالا آمده . معلوم نيست چرا بيمه قطع شده . معلوم نيست اختلاف حساب سر چه
بوده . و دست هيچ كس هم به هيچ جا بند نيست .
معلم تازه با لهجه ي رشتي افزود :
-چه جور هم گندش بالا آمده آقا ! خود بنده اطلاع دارم كه بعضي از دكتر ها نسخه هاي خودشان را مي خريده
اند آقا ! براي دوست و اشنا نسخه مي نواشته اند و دواي نسخه ها را خودشان برمي داشته اند و مي فروخته
اند . دوافروش ها تقلب مي كرده اند آقا ! در انتخاب دكترها هزار نظر خصوصي در كار بوده . و خيلي كثافت
كاري هاي ديگر آقا ...
معلم نقاشي لبخند زنان و از سر بي اعتنايي گفت :
-من با اين ها هم كاري ندارم . اين دله دزدي ها به اطن زودي ازين خراب شده ريشه كن نمي شود . اصلا لازم نيست فكرش را هم بكنيم . فكر اين را بايد كرد كه كار اين همه مريض به كجا مي كشد ؟ من هر وقت به دكتر مراجعه كردم ا ز جنجال اتاق هاي انتظار وحشت كردم . اين همه مريض ! آن هم در
تهران ! آن هم ميان آدم هايي كه به هر صورت بر ديگران رجحاني داشته اند كه توانسته اند خودشان را به
دكتر برسانند . فكرش را هم اذيت كننده است ....
كه در باز شد و ناظم آمد تو و با قيافه اي گرفته رفت پشت ميزش نشست . چيزي روي يادداشت نوشت .
فراش را صدازد . كه :
- اين را ببر براي آقاي مدير ، جوابش را بگير و بيار .
و فراش كه رفت ، دنباله ي صحبت را معلم تاريخ گرفت :
- راستي آقايان هيچ فكر كرده ايد كه كار دكتر ها چه قدر بهتر از كار ماست ؟
-كار قصاب هم خيلي بهتر از كار ماست . اين كه غصه خوردن ندارد .
معلم فرانسه بود كه اين را گفت و اخم هايش را در هم كرد و سيگارش را درآورد تا يكي ديگر آتش بزند .
معلم ورزش كه تا به حال در خود فرورفته بود و صدايي برنياورده بود به صدا درآمد كه :
- در مملكت آدم هاي مفنگي ، يكي دكتر ها كار و بارشان خوب است ؛ يكي هم مرده شورها .
و معلم نقاشي باز به حرف آمد و اين بار تاييد كنان گفت :
- درست است كه كار و بار دكتر ها خيلي بهتر از ما است . اما اين طور كه من ديدم دكترها كاسب هاي بدي
هستند . خيلي هم بد . مي دانيد چرا ؟ براي اين كه آدم وقتي از يك بقال برنج يا لوبيا مي خرد ، يا از قصاب
گوشت مي خرد ، چشم دارد و مي بيند كه چه مي خرد . اما آن چه از دكتر مي خواهد بخرد - يعني سلامتي را -
آيا مي تواند تشخيص بدهد ؟ مي تواند انتخاب كند ؟ نه . اصلا همين است كه من در تمام اين مدت در

http://ebookclub.blogfa.com

جست و جوي دكتري بودم كه به او اطمينان داشته باشم . اعتماد داشته باشم . اما دكتر را مگر به اين زودي
مي شود عوض كرد .تا ده تا نسخه ي اشتباهي ندهند، مزاج آدم به دستشان نمي آيد . و آن وقت تازه دكتر
خانوادگي شده اند ! بله به اين علت كاسب هاي بدي هستند . يا اگر بهتر گفته باشيم كسب بدي را انتخاب
كرده اند .
معلم تازه با لهجه ي رشتي اش گفت :
-و بدبختي اين جاست كه هر سال داوطلب طب بيش تر هم مي شود آقا !
- البته بايد هم همين طور باشد . مردم هرچه بيش تر مفنگي باشند به طبيب بيش تر احتياج دارند .
در تمام اين شهر شايد بيست تا كلوپ ورزش بيش تر نباشد ، اما چند تا مطب هست ؟
و چون كسي جوابي نداد ، خود معلم ورزش افزود:
- سه هزار و پانصد مطب هست . ملتفت هستيد ؟ سه هزار و پانصد تا !
بعد در باز شد و كتاب دار مدرسه در ميان موجي از جنجال مدرسه به درون ريخت ، وارد شد و شاد و خندان با يك يك همكارهايش سلام و عليك كرد ، و پهلوي ناظم نشست ، و فراش را صدا كرد كه برايش چاي بياورد و بي معطلي رو به معلم تاريخ گفت :
-خوب ! بيست هزار تومان بيمه را گرفتي ؟
كه همه زدند به خنده . خود او هم بلندتر از همه خنديد و معلم تاريخ با خونسردي گفت :
- نه . هفده سال ديگر مانده . خيال مي كني كار بيمه ي عمر هم مثل بيمه ي فرهنگي تق و لق است ؟
- غصه نخور بابا ! همه شان سر و ته يك كرباسند .
و براي اين كه حرف را گردانده باشد رو به ديگران گفت :
-خوب آقايان ! درباره ي قطع شدن بيمه چه نظري داريد؟ من خيال دارم اعلام جرم كنم . مي دانيد چرا ؟
خبر دارم كه كار از كجا خراب شده . شنيده ام . پول هنگفتي به جيب زده اند .
معلم تازه با لهجه ي رشتي گفت :
-از قضا بحث در همين موضوع بود . آقا ! بنده هم اطلاع دارم . راستي نمي شود اعلام جرم كرد آقا ؟ شما
سندي ، مدركي ، چيزي در دست نداريد آقا ؟
معلم نقاشي خنده كنان گفت :
-بر فرض هم كه مدرك باشد ، تازه چه فايده ؟ خودتان را بي خود به دردسر نيندازيد . من تصميم گرفته ام
دفترچه ي بيمه ام را قاب بگيرم بزنم بالاي طاقچه . يا اصلا صفحه ي مربوط به امراضش را ه نوشته چه دردهايي دارم قاب بگيرم . و بزنم بالاي اتاق و هر صبح و شب زيارتش كنم و به ياد ايامي بيفتم ه با آن همه خواب و خيال در پي معالجه ي خودم بوده ام .
فراش كه چاي را آورد كاغذي پيش روي ناظم گذاشت و گفت كه :
-آقاي مدير دادند.
و ناظم آن را برداشت و در سكوتي كه دفتر را فراگرفته بود چند لحظه به آن نظر دوخت. بعد آهي كشيد و سر برداشت و رو به حضار گفت :
-آقايان ! با كمال تاسف معلم جبرمان به مرض سل درگذشته است . آقاي مدير خواهش كرده اند عصر ، همه ي آقايان بيايند تا دسته جمعي برويم جنازه را برداري.
و به فراش اشاره كرد كه زنگ را بزند. وقتي زنگ به صدا درآمد درست صداي زنگ نعش كشان هاي سابق را داشت.

Arya_dajal@yahoo.com